

طلاق، در تجربه‌های دم دست!
نادره افشاری

خسرو عزیز، سلام

نقد تو را درست مثل دانش آموزی که کارنامه‌اش را گرفته است و احتمالاً نمره‌ی خوبی هم در انشاء دارد، به چند نفر نشان دادم. یکی دو نفر هم آن را دیده بودند و از ستون چاپارخانه‌ی مبارکه خبرم کردند. بگذار در آغاز بگویم که من با کسانی که گوشه‌ی چشمی به کارهایم دارند، احساس نزدیکی می‌کنم. چه اشکالی دارد که شما را تو خطاب کنم. آیا این شیوه، نشانه‌ی بعضی توافقات و تیبین و فهم نزدیک از مسائل نیست؟ تا جایی که یادم می‌آید، من هم چندین کار تو را خوانده و لذت برده‌ام.

اما چنان‌که خواسته بودی داستانی از طلاق:

طلاق، اتفاقی است مثل تصادف، تولد، مدرسه رفتن یا نه رفوزه شدن. شاید هم فصل مشترک طلاق و رفوزه شدن در مدرسه این است که هیچ‌کدام بدون پیش زمینه نیستند. حتی می‌توان طلاق را به نوعی تولد هم تشبیه کرد. از یک جایی نطفه‌اش بسته می‌شود، تا وقتی که می‌رسد و کامل می‌شود. بعد هم به دنیا می‌آید و آدم را به محضر و دادگاه می‌کشاند. همیشه هم از چیزهای کوچک شروع می‌شود. مثلاً از یک توگوشی، یا تحقیر در برابر میهمان‌ها، یا تحمیل حجاب اجباری، چند سال قبل از انقلاب اسلامی سید روح‌الله خمینی!

حتی می‌تواند از لاس خشک‌های عیال مربوطه با زن‌های فامیل هم شروع شود. یا از کتک زدن بچه‌ها، یا از شعار دادن و عمل نکردن. از خیلی جاهای دیگر هم می‌تواند شروع شود. تجربه‌ی شخصی من در همین مایه‌هاست.

اولش می‌ترسیدم. دلم برای پدر و مادرم می‌سوخت. از لیچار بافتن‌های فامیل و در و همسایه هم می‌ترسیدم. از این که بی‌لیاقتی عیال مربوطه را گناه من تعبیر کنند، می‌ترسیدم، نه، وحشت داشتم. زن طلاق گرفته تصویر خوبی نداشت. لابد هنوز هم ندارد. چند زن فامیل که اتفاقاً طلاق گرفته بودند، موضوع جوک‌های مردانه و مزه‌ی عرق این وحوش در میهمانی‌های کوچک و بزرگمان بودند.

از کشور که در رفتم، شجاع‌تر شدم. جناب هم دیگر دلیلی برای مخفی کاری‌اش نداشت. ایشان هم شجاع‌تر شده بود. خیلی شجاع‌تر شده بود. بالاخره یک روز سه تا بچه را برداشتم و رفتم. البته یک شب قبل از رفتن خبرش کردم. حضرتش، فردا شب چند تا از جوانک‌های دانشجو را که اکثراً جز تجربه‌هایی پراکنده در رابطه با زنان برتری دیگری بر خودش نداشتند، به خانه کشاند. کجا می‌روی؟ چرا می‌روی؟ من هم البته زورم بیشتر شده بود. دیگر به شب نیامدن‌هاش اهمیتی نمی‌دادم. بچه‌ها را روی

تخواب بزرگم می‌خواباندم تا مجبور نباشم عطرهاي رنگارنگ زنان فرنگي را تو رختخوابم تحمل کنم. صوفي و رُزي و الکه چند نفری بودند که همان دوران اسم‌هاشان را غیرمستقیم می‌شنیدم. بعضی را هم به عنوان صاحب‌خانه‌هاي قبلي جناب مستقيما می‌شناختم.

هرکدام ما زن‌ها حتما دلیلي برای جدایی‌مان داریم. بهانه‌ها هم معمولا یکی/دوتا نیستند. من زني را سراغ ندارم که تنها به دليل بد دهنی همسرش او را به محضر کشانده باشد. آنچه در فرنگ بر سر من آمد، خیلی پر رنگ‌تر از آنی نبود که بر سر دیگر زنان جدا شده آمد. اول از همه متهم شدم که با بی‌حیايی بچه‌ها را بی‌پدر کرده‌ام. بعد هم غیرمستقیم به بدکارگی متهم شدم. رفقایي که حالم را پرسیده بودند، اتهامات سنگین‌تری داشتند که واژه‌هایی نظیر جاکش نقل و نبات این اتهامات بود. از یکطرف نمی‌خواستم پدر و مادرم را ناراحت کنم. آن‌ها يك زندانی داشتند. يك مفقود هم در جنگ ایران و عراق. همان دردها بسشان بود. بیچاره‌ها گردش ماهانه‌شان این بود که یکشنبه‌ي اول هر ماه، پشت در زندان دستگرد اصفهان جمع شوند و با پدر و مادر بچه‌هاي دیگر گپ بزنند. من هم در ایران از این نوع تفریحات داشتم! عیال با چند روز میهمانی در يك کمیته بساطش را جمع کرد و چهار سال قبل از من آمد فرنگ. از فرنگ هم برای بچه‌هاش دل‌تنگی می‌کرد. شاید حق داشت. آدم در غربت قدر بچه‌ها را بیشتر می‌فهمد. شاید هم در خلوت خودش از این که يك پسر بچه‌ي پنج ساله را آنقدر زده بود تا مثلا تربیتش کند، احساس ناراحتی می‌کرد. اما نه، اشتباه کردم. این جور آدم‌ها که مسانلشان را با کتک حل می‌کنند، این ظرافت را ندارند که در مورد روش‌هاي تربیتی‌شان تجدید نظر کنند. احتمالا از این که در فرنگ کسی را پیدا نمی‌کنند که بی‌حساب و کتاب سرش عریده بکشند یا قوت دستشان را روی صورتش امتحان کنند، دستشان می‌خارد. چه می‌دانم، من که غیب‌گو نیستم. از پدرم می‌گفتم. بیچاره در اثر تلقینات تلفنی عیال مربوطه‌ي آن موقع، ارتباطش را با من قطع کرد: زن خانه بسوز و خانه براندازی شده‌اي. برگرد سر خانه و زندگی‌ات!

رفتار مادرم بهتر بود. به نظر منطقی‌تر می‌آمد. با این که انتظاری هم از او نداشتم. دلش برای من می‌سوخت. خیال می‌کرد يك زن لیسانسیه در فرنگ، حتی با سه تا بچه به آقا بالاسر احتیاج دارد. پای تلفن مرتب به پسرک ده‌ساله‌ام می‌گفت: مواظب مامان باش! حالا دیگر تو مرد این خانه‌اي! و بچه‌ي بیچاره را دوگانه کرده بود. بعدها ناخودآگاه پسرک مسنول بدش نمی‌آمد که قدرت مچش را روی گونه‌ي خواهرهاي کوچکش امتحان کند، یا دست کم صدای خروس جنگی‌اش را ورزی بدهد. در همین فرنگ، از فرنگی و ایرانی همه بسیج شده بودند که يك آقا بالاسر جدید برام پیدا کنند. به نظرشان بچه‌ها احتیاج به پدر داشتند. حالا پدر نه، شوهر ننه! اشکالی هم نداشت که مردها گاهی سري یا دمی به خمره یا جاهاي دیگر می‌زنند. زن خوب فرمانبر پارسا، کند مرد دیوث را پادشاه

اي واي، غلط نوشتم؟ ببخشيد!

ديدي خسرو جان که من چندان هم دختر مودب و معتدلي نيستم. آنجا که دردم بيايد، داد مي‌کشم. چه ديگران خوششان بيايد چه نيايد. صداي نکره‌اي هم دارم. اما بد هم نيست. دست کم بعضي‌ها را کمی به فکر و ا مي‌دارد که به قول تو: دويست سال قبل مثل دويست سال بعد فکر نکنند. نه نه، برعکس، دويست سال بعد، مثل دويست سال قبل!

مي‌داني، خيال نمي‌کنم که اين طيف مردها کله‌شان کار هم مي‌کند. من البته از مردهاي مذهبي حاجي بازاري يا ملاهايي شبیه شيخ حسين علي منتظري که به زنش مي‌گويد خانواده‌ي ما حرفي نمي‌زنم. از امثال مسعود رجوي هم حرف نمي‌زنم که زنش را عيال صدا مي‌کند. از مردهاي باصطلاح درس خوانده و مدعي و سياسي حرف مي‌زنم. البته اگر سياسي بودن به حرفي و بندبازي باشد، عيال سابق من سياسي بود. خيلي هم سياسي بود. اين نوع سياسيون اگر مذهبي باشند، درست جلو ديگران سرشان را مي‌گذارند زمين و کونشان را هوا مي‌کنند. اگر هم مارکسيست باشند، رو به چين و مسکو و کوبا و جهنم دره‌هاي ديگر احرام مي‌بندند. اما هيچ‌کدام اين شعارها در زندگي خانوادگي‌شان نقشي ندارد. تو خانه مي‌شوند يك نوع زندانبان و به قول پيغمبرشان: اي مردم من اينک راجع به زن‌هاي شما صحبت مي‌کنم. وظيفه‌ي آن‌ها اين است که نگذارند شخصي وارد بستر شما شود - جز خود شما - و کساني را که مورد محبت شما نيستند، به خانه راه ندهند. اگر آن‌ها به اين وظيفه عمل نکردند، خداوند به شما اجازه داده است که در بستري جداگانه استراحت کنيد، و آن‌ها را کتک بزنيد، ولي نه به شدت؛ چون آن‌ها در خانه‌ي شما يك محبوس هستند و از خود اختياري ندارند و با يك محبوس که از خود اختياري ندارد، بايد با محبت رفتار کرد!

(نهج‌الفصاحه‌ي محمد، سيره‌ي ابن هشام، تاريخ طبري و خيلي جاهاي ديگر)

مي‌بينی که خيلي از مردهاي ما از اين اجازه‌ي خداشان چندان هم استفاده نمي‌کنند. شايد هم بيماري اومانيسم مثل جرب بعضي از ايشان را گرفتار کرده است. مثلاً اگر بانو هوس نوشيدن قهوه‌اي با همکاران و دوستانش داشته باشد، روي ناخوش نشان نمي‌دهند. حتا گاه رفت و آمدش را تضمين و تامين هم مي‌کنند. يا مثل پدر بيچاره من کوفته تبريزي را بار مي‌گذارد، تا بانو با دخترها از حمام هفتگي‌شان بازگردد. گاه تا دم در حمام هم مي‌روند و بانو را در حمل بار و مواظبت از بچه‌ها ياري مي‌کنند. راست مي‌گويي خسرو جان، دنيا عقب عقب مي‌رود. من ندیده بودم که مرد گنده‌اي يك عروس بيست ساله را چنان کتکي بزند که تا مدت‌ها جاي دست نحسش روي صورت دخترک بماند. ندیده بودم تجربه‌هاي عملي مزه‌ي ديگري دارند!!

بگذريم. نمي‌خواهم امام حسين بازي درآورم و اشک بقيه را راه بيندازم. اگر شد، باز هم از اين تحول در زندگي زن ايراني، دست کم در غربت برايت خواهم نوشت. با بهترين آرزوها